

.... از مدت ها قبل می دانست که سرنوشتش چنین است، که باید مایه سعادت بیوه زن ها بشود و آن ها نیز به نوبه خود او را خوشبخت کنند. نگران این مسئله نبود درست برعکس، آماده بود. از بس در کسوت شکارچی تنهای شبانه سرگردانی کشیده و با بیوه زن های متعددی آشنا شده بود، به این نتیجه رسیده بود که جهان مملو از بیوه زن های خوشبخت است. دیده بود که در مقابل جنازه شوهر از غم و غصه هلاک می شوند و دست به دامن خدا می برند تا در همان تابوت شوهر دفن شوند، چون بدون او نمی توانستند با آینده روبرو شوند، ولی بعد رفته رفته همان طور که با واقعیت زندگی جدید خو می گرفتند، از آن یک مشت خاکستر زنده تر از سابق با شور و شعفی جوانانه جوانه می زدند. ابتدا همانند انگل هایی از غم در خانه های خالی خود می زیستند، محرم مستخدمه های خود می شدند، معشوقه نازبالش های خود می شدند و بعد از زیستنی عقیم و طولانی در زندان، دیگر نمی دانستند با وقت خود چه کنند. آن وقت برای وقت گذارنی به کارهایی می پرداختند که سابق مهلت نکرده بودند انجام دهند. روی کت و شلوار شوهر مرده، دگمه های تازه می دوختند و پیراهن هایشان را پشت سرهم اتو می زدند، با سرآستین و یقه آهار زده تا حاضر و آماده باشند. همچنان در حمام برایشان قالب صابون می گذاشتند. بشقاب و کارد و چنگالشان را سر میز می آوردند، چون ممکن بود هر لحظه، بدون خبر قبلی، از جهان مرگ بازگردند، درست همان طور که در زمان حیات ناغافل به خانه برمی گشتند. و در آن سکوت تنهایی، رفته رفته متوجه می شدند که بار دیگر سرنوشت خود را تصاحب می کنند. آن هم بعد از آنکه نه تنها از نام خانوادگی خود صرف نظر کرده بودند، بلکه وجود خود را نیز از دست داده بودند و تمام آن ها فقط به خاطر داشتن امنیت که آن هم یکی دیگر از امیدهای پوچ تازه عروس بودنشان بود و بس. فقط خودشان می دانستند که حضور مردی که آن طور دیوانه وار دوستش داشتند تا چه حد برایشان سنگین است، مردی که شاید احساسی چون آنان داشت، مردی که مجبور بودند مثل یک بچه تا آخر عمر پرستاری اش کنند، به او شیر بدهند، کهنه های کثیفش را عوض کنند و با حيله های مادرانه حواسشان را پرت کنند و صبح ها از خانه بیرونشان بفرستند تا بروند و با واقعیت زندگی روبرو شوند. با این حال وقتی می دیدند که آن ها از خانه خارج می شوند تا بروند و جهان را فتح کنند، خودشان بودند که می ترسیدند که مردشان دیگر به خانه برنگردد. زندگی آن ها آن چنان بود و عشق چیز دیگری بود.....

برگرفته از رمان «عشق سالهای وبا» نوشته گابریل گارسیا مارکز ترجمه بهمن فرزانه.